



● نوشته‌ی جعفر ابراهیمی
● تصویرگر: ندا عظیمی

بابا بزرگ و برف

یک روز صبح، بابا بزرگ بیدارم کرد و گفت: «دخترم، بیا ببین چه برفی باریده!»
بلند شدم. دست بابا بزرگ را گرفتم. با هم رفتیم کنار پنجره.
از پشت شیشه نگاه کردم. همه جا سفید شده بود.

بابا بزرگ گفت: «درختِ توی کوچه را نگاه کن. شاخه‌هایش از برف سفید شده.»
درخت را دیدم. خندیدم. گفتم: «درختِ توی کوچه، مثل شما پیر شده. موی سرش
سفید شده.»

بابا بزرگ هم خندید و گفت: «راست گفتی، اما فکر می‌کنم او پیرتر از من است. چون
موهایش سفیدتر از موهای من است.»

موهای سفید بابا بزرگ را بوسیدم و گفتم: «اما شما با موی سفید خوشگل‌ترید!»